

به نام خداوند خوب و مهربان

سلام به بچه های دوست داشتنی و نازنین

امیدوارم حالتون خوب باشه و آماده شنیدن یه قصه جدید و آموزنده باشید. اسم این قصه ما هست : قصه سارا به مدرسه می رود

اواخر فصل تابستان بود. مرتب سارا به مادرش می گفت: مادر جان پس کی به مدرسه می رویم؟ مادر می گفت: دختر گلم عجله نکن بگذار چند روز دیگر بگذرد؛ آن وقت به مدرسه می روی سارا چند روزی آرام می گرفت؛ ولی دوباره همین سوال را از مادر پرسید. مادر که متوجه علاقه بسیار زیاد دخترش به مدرسه شد تصمیم گرفت خاطره اولین روزی را که خود به مدرسه رفته بود برای دخترش تعریف کند. برای همین وقتی موضوع را به سارا کوچولو گفت: سارا خیلی خوشحال شد و زود کنار مادر نشست و از مادر خواست هرچه زودتر خاطره را برایش تعریف کند. مادر که چشمش را برای یک لحظه بست آهی کشید و گفت: یادش بخیر آن شبی که فرداش به مدرسه می رفتم از خوشحالی خواب به چشمم نمی رفت؛ مرتب از مادرم سوال می کردم پس کی صبح می شود که من به مدرسه برم. بالاخره هر جوری بود شب را در کنار مادر خوابیدم صبح زود از خواب بیدار شدم آنقدر خوشحال بودم که نمی دانستم چه کار کنم مادر که قبل از من بیدار شده بود صبحانه را آماده کرده بود من هم با سرعت صبحانه خوردم لباس هایم را پوشیدم کیف تازه ام را برداشتم و با مادر به طرف مدرسه رفتیم وقتی وارد حیاط مدرسه شدیم مرتب از مادر در مورد همه چیز سوال می کردم مادر برام توضیح می داد.

دختر گلم اینجا حیاط مدرسه است ببین چقدر زیباست. از این به بعد تو با دوستات در این جا بازی می کنی در همین بگو مگو بودیم که خود را جلو در کلاس دیدیم یک خانم زیبا با لباس های روشن انگار منتظر من بود با روی بسیار باز به من خوش آمد گفت و یک شکلات به من داد. دختر گلم خیلی خوش آمدی از مامان جونت خداحافظی کن تا تو را به دوستات معرفی کنم. من هم از مامانم خداحافظی کردم و در حالی که خانم معلم دستم را گرفته بود؛ وارد کلاس شدیم. ولی چه کلاسی! آنقدر کلاس را زیبا کرده بودند که نگو و نپرس. بادکنک های زیبا، اسباب بازیهای جالب، عروسک، ماشین، تلویزیون، سی دی و رادیو ضبط برای چند لحظه فکر کردم شاید اشتباهی اومده باشیم آخر بیشتر کلاس به یک مجلس جشن تولد شباهت داشت. خانم معلم در گوشم گفت:

دختر گلم اسمت چیه من هم خیلی یواش گفتم: شیوا خانم معلم رو به شاگردان کرد و گفت بچه های گل نگاه کنید، یک دوست برای ما اومده. بچه ها گفتند: کیه کیه خوش آمده.

در حالی که دست من در دست خانم معلم بود گفت: خودش با صدای بلند اسمشو به شما میگه.

شیوا محمدی

خانم معلم گفت برای شیوا که دوست تازه ماست یک کف بلند بزنید. بچه ها یک کف بلند زدند.

هر کدام از بچه ها می گفت: بیا کنار من بشین وقتی به بچه ها نگاه کردم. فاطمه همسایه خودمان را شناختم فوری رفتم و کنار او نشستم. بچه های دیگر هم یکی یکی آمدند و خانم معلم با همه مثل من رفتار می کرد وقتی همه آمدند خانم معلم گفت: به نام خدای مهربان بچه های گل سلام حالتون خوبه همگی خیلی خوش آمدید. اینجا کلاس ماست اسم من شهلا ابراهیمی است من را فقط خانم معلم صدا کنید.

بچه های گل دوست دارید با هم یک بازی انجام دهیم. همه با صدای بلند گفتیم: بله

هرکدام از شما همدیگر را بگیرید با هم دیگر قطار بازی می کنیم. صف گرفتیم خانم معلم جلوتر از همه ایستاده بود و همه او را گرفتیم خانم

معلم بلند گفت: بچه ها می دانید قطار وقتی راه می ره چه می گه؟ همه گفتیم:

هوهو چی چی

با همین صدا راه افتادیم به طرف حیاط مدرسه رفتیم و رفتیم تا جلو دستشوی ها رفتیم خانم گفت قطار ایست.

بچه های گل اینجا دستشویی است. هر وقت کار دستشویی داشتید باید این جا بیاید و این جا را کثیف نکنید و آب را نیز از آبخوری بخورید. بعد

هوهوچی چی کنان به طرف اتاق دفتر رفتیم در آنجا دو خانم خیلی مهربان بودند. خانم معلم گفت: بچه ها می دانید اینها کی هستند.

بچه ها گفتند: خانم مدیر

خانم معلم هم گفت: آفرین به شما

خانم مدیر در حالی که لبخند به لب داشتند آمدند و گفتند: بچه ها سلام من خانم مدیر هستم اگر کاری با من داشتید من اکثراً در اتاق دفتر هستم. در این حال یک خانم مهربان دیگر آمد و سلام کرد. وگفت: بچه ها من هم خانم ناظم هستم اگر در داخل حیاط مدرسه برای شما مشکلی پیش آمد بیاید پیش من بعد از آنجا خداحافظی کردیم و به نمازخانه و آبدار خانه رفتیم. در آبدار خانه آقای خدمتگذار بود او گفت: بچه ها من کلاس ها را نظافت می کنم شما هم در این کار من را کمک میکنید همه گفتیم: باشه.

بعد به کتابخانه و فروشگاه هم رفتیم. در فروشگاه بسکویت، کیک، ساندیس و چیزهای دیگری هم بود. همه با ما مهربان بودند. آن روز ما بازی

کردیمتقاضی کشیدیم و با مدرسه و بچه ها آشنا شدیم. در آخر وقت مادر به دنبالم آمد و بعد از خداحافظی به خانه رفتیم و از این که همه با ما در مدرسه اینقدر مهربان بودند خیلی خوشحال بودم. خدا خدا می کردم، که زود روز بعد بیاد و من دوباره به مدرسه برم. در همین موقع سارا گفت: خوش به حالت مادر فکر می کنی مدرسه ما هم مثل مدرسه شما باشه مادر دستی به سر و روی سارا کشید و گفت: آره عزیزم شاید هم بهتر! سارا در حالی که به مادر و مدرسه اش فکر می کرد؛ مرتب دعا می کرد. خدایا زودتر مدرسه ها باز بشن تا من بتوانم به مدرسه برم.